



آبشوران

علی الشرف درویشیان

آبشوران

(دوازده قصه پیوسته)

(متن کامل)

علی اشرف درویشان

انتشارات یار محمد

آشودان

علی اشرف درویشیان

چاپ هفتم اردیبهشت ۵۸

چاپ نوبهار

حق چاپ محفوظ است

فهرست

صفحه	عنوان
۵	خانۀ ما
۱۳	دوماهی درنقلدان
۱۸	بیالون
۲۵	ماهی‌ها و غازها
۳۲	باغچهٔ کوچک
۳۹	بی
۵۲	ننه جان چه شده؟
۵۸	عمو بزرگه
۶۷	بیماری
۷۷	حمام
۸۵	آب‌پاش
۹۳	صلح

خانه‌ما

آشورا^۱ جای مردن سنگ‌های پیر بود. جای عشق‌بازی مرغابی‌ها بود. جای پرت کردن بچه‌گربه‌هایی بود که خواب را به مردم حرام کرده بودند.

آشورا جای بازی‌ما بود.

اوایل بهار یا اواخر پاییز که آسمان را ابر سیاهی می‌پوشاند، بابام از میان اتاق می‌نالید که:

«خدا یا غضبت را از ما دور کن.»

ولی خدا به حرف بابام گوش نمی‌کرد. سیل می‌آمد. خشمگین می‌شد. می‌شست و می‌رفت. کف به لب می‌آورد. پل‌های چوبی را می‌برد. زورش به خانه‌های بالای شهر که از سنگ و آجر ساخته شده بودند، نمی‌رسید. اما به ماکه می‌رسید، تمام دق دلش را خالی می‌کرد. دیوارها را بالانه‌های گنجشک‌ش می‌برد. سیل تا توی اتاقمان می‌آمد. مثل میهمانان ناخوانده می‌مانست. به پستوها و صندوق خانه‌ها هم سر می‌کشید و کتابهای دعای بابام را خیس می‌کرد. بابام می‌گفت:

۱- آشوران که به لهجه محلی آشورا می‌گویند، گنداب روبازی است که از وسط کرمانشاه می‌گذرد و در دو طرف این گنداب خانه‌هایی بنا شده است.

- آشورا مثل مأموراس. به هر سوراخ سنبه‌ای سر می‌کشد.
نقب‌هاتوی آشورا خالی می‌شدند. زباله‌ها را در آشورا می‌ریختند.
از بالای شهر همین‌طور که پایین می‌آمد، بارش را می‌آورد تا به درخانه‌ها
می‌رسید. همه بارش را روی گرده‌ها خالی می‌کرد.
سیل همه چیز با خودش می‌آورد. پالان‌های کهنه خودشان هم
بعد می‌آمدند.

تیرهای چوبی بزرگ. ریشه درخت. کاه و گندم دهات اطراف را
هم می‌آورد. چانه‌های چوبی، گاو و گوسفند، بعب و گریه می‌آورد.
فریاد می‌آورد. قوطی‌هایی هم می‌آورد که عکسهای ماهی رویشان بود.
عکس زنهای خوشگل رویشان بود. يك بار هم يك گهواره کهنه با بچه‌ای
که هنوز و غ می‌زد آورد.

سیل پله‌های چوبی را خراب می‌کرد. پل‌های سنگی تکان نمی‌خوردند.
تا پل‌ها درست بشوند، ما همیشه دیر به مدرسه می‌رسیدیم و چوب
می‌خوردیم.

سیل که می‌نشست، آشورا مثل اول مهر بان می‌شد بخشنده می‌شد
دوباره شفیع کوربانی آهنی‌اش می‌نشست کنار دیوارهای نمناک زیر آفتاب
و آشورا را پر از آهنگهای کردی می‌کرد.

شفیع کور همیشه با آشورا بود. چشمهایش کلاغ بود. ننه
می‌گفت: «وقتی بچه بوده، خیلی شیطانی می‌کرده، رفته بالای درخت
تا جوجه کلاغها را پایین ببارد، کلاغها ریخته‌اند سرش و چشمهایش را در
آورده‌اند.»

ولی شفیع کور از آبله کور شده بود.

بعد از سیل می‌رفتیم توی ماسه‌ها را که سیاه بودند می‌گشتیم پول
پیدا می‌کردیم قاشق و بطری شکسته پیدا می‌کردیم. يك بار هم يك دکان

عينك سازى را آب از وسط شهر برده بود و ما چند تاجشم عاريه هم پيدا كرديم. يك روز يك بطرى كه عكس زن خوشگلى رويش بود پيدا كرديم. بابام هروقت تماشايش مى كرد، دزدكى ننه را نگاه مى كرد و آهسته بطورى كه ننه نشنود مى گفت:

- هوووم! تو دنياچه چيزهاى خوبى هست.

بعد بطرى را بومى كرد و مى گفت:

- اه اه! پيف! لعنت به كردارت.

و بطرى را پرت مى داد اما او روزهاى بعد دوباره اين كار را از سر مى گرفت.

شيشه داخل ماسه ها دست و پايمان رامى برید. آهسته مى آمدیم و خاکستر تون هاى حمام را كه كنار آشورا خالى مى كردند، روى زخممان مى پاشيديم.

از چشمه هاى كه از كنار آشورا بيرون مى زدند، آب مى نوشيديم. مى رفتيم كنار خاكسترهاى گرم، به همشان مى زدیم و سرخى آتش و سبزی خوش رنگ لاستيك هاى سوخته را تماشا مى كرديم.

آهسته مى رفتيم و از خانه، نان مى دزديديم و مى گذاشتيم ليفه شلوارمان تاننه مخافلگيرمان نكند. وقتى كه از اتاق بيرون مى آمدیم، دستهامان را آزادانه تكان مى داديم كه يعنى چيزى نبرده ايم. ولى خودمان را تكان نمى داديم كه نبادانان بيفتد.

ننه اگر مى ديد با چنگول ميان رانهامان را كبود مى كرد. مى ناليد و سرخود را به ديوار ميزد. مى نشست گوشه اتاق. زانوها را بغل مى كرد. خودش را به چپ و راست تكان مى داد و مى موييد و مى گفت:

- كزه اكن پاى ديوارها بخودم. بدبخت بخودم، ريديم به گور كسى

که مرا شوهر داده روله^۱ روله براتان بکنم الاهی.

پستانهایش رامی گرفت به سوی آسمان و فریاد می زد:

- شیرم حلالتان نباشه تاروز قیامت.

اکبر که اینجور وقتها دماغش تیر می کشید با بغض می گفت:

- کاشکی می شد آدم هی نان نخوره. تاننه خوشحال بشه.

من می گفتم:

- آخه نمی شه، آنوقت می میریم!

اکبر می گفت:

- بهتر، از دست ننه راحت می شیم.

ننه که مارا پکر و مظلوم گوشه دیوار می دید، دلش می سوخت. می زد

زیر گریه و می گفت:

- روله آخه چرا اذیت می کنین. آخه شب جواب اون پدرسگه

چه بدم؟

پدرسگ، پدرمان بود. ماهم باننه می زدیم زیر گریه.

هر وقت بچه ای از بچه های کوچه مان می مرد، ننه تا چند روز

نفرینمان نمی کرد حتی مارا می بوسید، بغلمان می کرد و قربان صدقه مان

می رفت. رومی کرد به آسمان و می گفت:

- روله، دردتان بخوره طوق سرم، عزیزا کم.

اما با اولین لقمه نانی که از میان دیگ بر میداشتیم، نفرین و

نالدهایش شروع می شد.

از ذغالیدان تخم مرغ می دزدیدیم، می آوردیم، و می گذاشتیم زیر

خاکسترهای داغ تون حمام تا می پخت. گاهی هم تخم مرغ از زیر خاکسترها

می ترکید و خاکسترها رابه چشم و حلقمان می کرد. اگر گیرمان می آمد،

۱- روله کردن یعنی در عزای فرزند نوحه سرایی کردن. فرزند، فرزند کردن

به وچفندر هم زیر خاکسترها می گذاشتیم و پخته و نپخته از همدیگر می قاپیدیم.

آشورا با بوی مستراح هایش مارا در آغوش خود جای می داد، از روی لوله های فلزی که آب به خانه های آجری می برد به این طرف و آن طرف می دویدیم و شرط بندی می کردیم.

«ریخمه مشتت»^۱ می کردیم. برای سگ های ولگرد و گربه های بی پناه با سنگ خانه می ساختیم. دور شفی کور می نشستیم و به آهنگ هایش گوش می دادیم.

شب با سر و روی گرد و خاکی و دست های قاج قاج و خون آلود به خانه سوت و کور می خزیدیم. باد و دلی به ننه که پای چراغ گردسوز چمباته زده بود سلام می کردیم دلهره داشتیم که ننه به دیگ نان سرزده یانه. او که دست های ما را می دید باقیافه مهربان ولی بغض کرده می گفت:

- بدبخت شدیم. هر چه پول داریم باید بدیم و ازلین برای دست هاتان. شدین فعله های قزوین، از صب تا عصر کار می کشین و عصر هم هیچ ندارین. سیل روی دیوارهای اتاقمان را خط می انداخت. بابام می دانست که پارسال یا چند سال پیش چقدر سیل آمده بود. اثرش روی دیوار مانده بود. بابام به دیوار اشاره می کرد و می گفت:

- این هم تقویم دیواری ما

سیل می آمد. آشورا پرمی شد و آب از مستراح ها فواره وار بالا می زد. حیاط را پر می کرد. چاه را پر می کرد. چوب های پوسیده و کاه ها و دسته گل های پلاسیده بالای شهری ها را روی دستش می گرفت و می آورد تو اطاق ما و به ما تقدیم می کرد. فقط زبان نداشت که سلام کند.

گلیم را جمع می کردیم. شلوارمان را بالا می زدیم. خشتکمان

۱- یعنی (ریگ من در مشت تو) یک نوع بازی با سنگ ریزه است.

خیس می شد و شلپ شلپ صدا می کرد. ننه که چادرش را دور کمرش گره زده بود باپاهای سفیدش توی آب می لرزید و تندوتند صلوات می فرستاد و می گفت:

الان آب دنیا را می بره. طوفان نوحه. بدبخت و خانه خراب شدیم. ای خدا سنگ گناهکاری هستم به درگاهت. رحمت به این بچه هام بیات. سرش را می کرد به آسمان و می گفت:

- هاپ هاپ هاپ! ای خدا سنگ روسیاهی هستم به درگاهت.

اکبر که شیطان بود سر می کرد به آسمان و می گفت:

- میوم میو! ای خدا بچه گربه ای هستم به درگاهت.

ننه بدش می آمد و می گفت: تا شما بچه ها سراز تخم در آور دین دنیا را خراب کردین. دوره آخر زمانه. می خواین خدا از این بدتر به سرمان نیاره؟ به خدا اگر آتش از آسمان بیاره بازم کمه.

من می دانستم که آب دنیا را نمی بره. آب فقط خانه های گلی را می برد. خودم روزها از میان آشورا تا آن بالای شهر رفته بودم. خانه های سنگی و آجری را آب نمی برد.

سیل که می نشست، کاغذ سیاههایی را که از میان کوچه ها جمع کرده بودیم، وسط اتاق خیس می انباشتیم و آتش می زدیم. در را می بستیم تا اطاق خشک و گرم شود. بعد می رفتیم پیش همسایه های طبقه بالا که آب نمی گرفتشان. نان و هر چه که داشتیم روی هم می ریختیم و باهم می خوردیم. بابام می نشست پیش بابای آنها که حامل بود و هر دو از بیکاری و روزگار حرف می زدند. بابام منقل آنها را بغل می کرد. مرتب خلط سینه اش را میان خاکسترهای حاشیه منقل می انداخت و رویش را با خاکستر می پوشاند. ننه آهسته غرغر می کرد:

- کوفت بشه لاهی. منقل مردمه پر کردی از اخ و تف. سینه خفه

داره بدبخت.

و بازن همسایه کلاش می‌چیدند و درددل می‌کردند.

من و اکبر بادختر همسایه که از زیر چادرش بوی خوبی می‌آمد و پشت ناخن‌هایش از چیدن کلاش ریش ریش شده بود قهقهه می‌کردیم.

برای خواب می‌رفتیم پایین و کاغذ سوخته‌ها را بیرون می‌آوردیم و روی زمین گرم می‌خوابیدیم. بعضی وقتها اتاق خراب می‌شد. سقفش پائین می‌آمد این جور وقت‌ها، ناچند روز در کوچه‌های دوطرف لب آشورا دنبال اتاق می‌گشتیم. ننه و بابام که هر کدام يك بلنگ از اسباب‌هایمان را در دست داشتند به خانه‌ها سر می‌کشیدند، ننه چادرش را روی صورتش می‌کشید. سرش را از لای در حیات خانه تومی‌کرد و بالحنی سوزناك صدا می‌زد:

- باجی‌ترا به خدا اتاق خالی ندارین؟! خدا خیر به راهتان بیاره.
بابام در این مواقع قیافه امیدواری به خود می‌گرفت نفسش را در سینه حبس می‌کرد. منتظر جواب می‌شد. قلب ماتا پ‌تاپ می‌کرد باچشمانی خسته تماشای در و دیوار خانه می‌کردیم. ولی غالباً صدایی از میان حیات جواب می‌داد:

- نه خواهر. اتاق خالی که نبود. شما نفر صدم هستین. آخه ما هم مسلمانیم. کار و زندگی داریم.

لب ولوچه ننه آویزان می‌شد. دماغش را با پر چادرش پاك می‌کرد.
بابا سرش را پایین می‌انداخت به زمین تف می‌کرد و می‌گفت:
تف به گور مصبت.

و به طرف من و اکبر حمله می‌کرد و می‌گفت:

۱- بایه غش‌ها، قوشمه‌ها^۲.

فرار می‌کردیم ولی دوباره دور از آنها به دنبالشان رهسپار می‌شدیم.
سیل تمام می‌شد. آشورا زندگی را از سر می‌گرفت. دوباره سنگهای پیر
گوشه و کنار جان می‌دادند. بچه‌ها و پیرمردها و پیرزن‌ها با کیسه‌های
بزرگی که به گردنشان آویخته بودند، دنبال روزی، ماسه‌های سیاه را زیر
و رو می‌کردند گونی‌های پراز بچه‌گر به روی زباله‌ها خالی می‌شدند تا
دوباره آنها را به خانه‌مان ببریم، مرغابی‌ها با قارقارشان تندی‌تندی عشقبازی
می‌کردند تا کناره‌های آشورا را پراز جوجه‌های زرد و خوشگل بکنند.
هر غروب شفی کورنی‌اش را زیر بغل می‌زد و به خانه‌اش می‌رفت
و آشورا را سوت و کور و تنها می‌گذاشت.